

مهدی کرمانه یادگار در کوه د سحیل ۱

"بسم رب الشهداء والصدیقین"

به نام او...

صحنه: پارکینگی در رفت و آمد، در سمت راست تابلو سبقت ممنوع و در سمت چپ، تابلویی با عبارت "دو کوهه ۲۰ کیلومتر" و در انتهای صحنه یک نیمکت فلزی.

زمان: یک شب بهاری، مهتاب و حلال ماه

صدای رفت و آمد ماشین هایی که با سرعت می گذرند و ... سکوت دشت.

(سپهر: هجده ساله، خسته و از پا افتاده درحالی که کوله پشتی سنگینی بر دوش دارد، وارد می شود. نیمکت را می بیند و به طرف آن می رود. کوله را روی آن می گذارد و نفسی می کشد، اطرافش را نظری می اندازد و ذوق زده برمی گردد همان سمتی که وارد شده)

سپهر: کجا موندی دلاور؟! د یالا بهجنب، عقب موندی ایه "یا علی" بگی رسیدی. (می خندد) های و هویت که گوش فلک را کر کرده.

صدای مهدی: اومدم پسر جان!

سپهر: د بهجنب زود باش! بیا ببین آقا مهدی!

صدای مهدی (نفس زنان): صبر داشته باش، اومدم! الا مان...

(مهدی حدوداً سی ساله نفس زنان و عرق ریزان وارد می شود. دست هایش را به علامت تسلیم بالا می برد، لحظاتی می ماند. دستهایش را آرام پایین می آورد و به جلوی صحنه می آید. از دیدن اطراف ذوق زده شده است)

مهدی: بالاخره رسیدیم. میدونستم

سپهر: من که باورم نمیشه

مهدی: باور کن، ببین و باور کن

سپهر: می بینم ولی باورش سخته، آخه من! اینجاست؟

(مهدی عرق روی صورتش را پاک می کند و خرسند و راضی به طرف نیمکت می رود و آن ولو می شود)

سپهر: چی شد؟! باز چرا ولو شدی قهرمان؟!

مهدی: چند دقیقه تاب بیار!

سپهر: من می‌رم. باز عقب می‌مونی و می‌بازی ها! تا اینجا کار رو که شما باختی!!

✓ مهدی: تو رو خدا روزگار رو ببین، حالا کی برای ما خط و نشون می‌کشه!!

سپهر: باختی دیگه آقا مهدی، قبول کن!

✓ مهدی: باشه پسر جان اصلاً ما باختیم...

(سپهر با حالی دگرگون شده از مهدی فاصله می‌گیرد)

سپهر: شکسته نفسی میکنی آقا مهدی، من شوخی کردم. آره برنده منم منتها تو ماراتن خواب! چقدر از عمرم که مدالدار ماراتن خواب بودم و در خواب گذروندم...

(مهدی به سمت سپهر می‌آید و درحالی که می‌خواهد بحث را عوض کند دستی بر شانه او می‌زند)

✓ مهدی: مهم اینه که حالا اینجا، به دور از همه ی اون...

(سپهر حرفش رو قطع می‌کند)

سپهر: در حقیقت برنده ی اصلی شمایی نه من که همیشه شماها رو نا امید کردم!

✓ مهدی: نگو این حرف رو پسر خوب! من که دستام رو هم بردم بالا.

(چند لحظه دستهایش در هوا می‌ماند. افسرده و غمگین دستهای را می‌اندازد. سپهر متوجه تغییر حال او شده و نگران او را می‌نگرد. مهدی آرام بر نیمکت می‌نشیند و به نقطه ای مبهم خیره می‌شود.)

✓ مهدی: (غمزده) اون وقت پرتت می‌کنه اون طرف خاکریز، میندازت بیرون.

سپهر: (نگران) خیلی خوب، بسه دیگه آقا مهدی. به قول شما مهم اینه که ما الآن اینجا ییم. والسلام....

✓ مهدی: والسلام

سپهر: ناراحت کردم، معذرت می‌خوام

✓ مهدی: نه، نه، ناراحت نیستم.

سپهر: چرا دیگه شما رفتی تو خودت، شما هم مثل من تنهایی، تنها، نگو نه.

✓ مهدی: مهم نیست بگذریم. حالا باید شاد بود و خندید

سپهر: باشه، قبول به شرطی که شما هم بخندید...

✓ مهدی: آره، لبخند بزن بسیجی، اصلاً اینجا جای اخم کردن نیست.

سپهر: پس حالا دیگه بریم.

✓ مهدی: چند دقیقه ای استراحت کنیم، یه نفسی بگیریم و بعد می ریم.

سپهر: آخه فقط چند کیلومتر دیگه باقی مونده

✓ مهدی: شوق زیادت برای رسیدن رو متوجه میشم چون من هم کمتر از تو شوق وصال ندارم، اما چند دقیقه ای رو

تعل کن. تحمل کن!

سپهر: خستگی رو قبول دارم، گرسنه هم هستیم، ولی چیزی نمونده باور کن زود می رسیم.

✓ مهدی: آخه دیگه نمیتونم... (خسته، دستی به سینه اش میکشد. گویی چیزی همچون ترکش در قلبش اذیت می کند) پسر

خوب اسپر که نمیبیری (می خندد) صد رحمت به عراقیا!!

(سپهر بالای نیمکت می ایستد و دوردست ها را نگاه می کند)

سپهر: چه نوری!! دارم نورهای پروژکتور ها رو از اینجا میبینم. چقدر قشنگه تو دل کویر. ما از اونجا می بینی؟

(مهدی در حالی که به زمین خیره شده)

✓ مهدی: مگه میشه تو این بلندی نشست و اون همه نور رو ندید! حالت رو میفهمم سپهر جان ولی همش تقصیر این

آهن قراضه اس. یه نفسی بگیریم، راه می افتیم. قبوله؟

سپهر: هرچی که شما بگید. به اون آهن قراضه هم زیاد نباید رو داد. رقی نیست که بخواد شما رو از پا در بیاره. قلبی

که من می شناسم بابای اون رو هم آب میکنه و می سوزونش.

✓ مهدی: (با طعنه) پس بفرمایید کوره، نه قلب!

سپهر: خب پس حالا که اینطوری شد اول شام یا نماز؟

✓ مهدی: (می خندد) زیارت عاشورای چهلم رو که نیم ساعت بعد از مغرب و عشا خونديم! حواست کجاست؟!

سپهر: راست می گید. اصلاً حواسم نبود. امشب یه حال خاصی دارم. اسم خودم رو فراموش نکنم، خیلی یه. خب پس

بفرمایید شام چی میل دارین؟

✓ مهدی: (زست می گیرد) منو لطفاً...

(سپهر به سراغ کوله پشتی اش رفته)

سپهر: سبب زمینی آب پز، نون، گوجه فرنگی و نمک.

✓ مهدی: همش رو بیارین لطفاً! میخوام یک ضیافت حسابی به پا کنیم.

سپهر: به چشم! فقط صلواتش فراموش نشه.

(هر دو صلوات می فرستند)

✓ مهدی: چته شام با شکوهی! چه سقف پر ستاره ای! این مهتاب آدم رو هوایی میکنه و میبره به سال ها پیش. مهتاب فکه،

دارخوین، مجنون، اهواز، آبادان، دو کوهه. مهتاب های جنگ، یادش بخیر

یادشون بخیر، حاج احمد، حاج حسین، احمد غلامرضا، احمد کریمی، جای همشون خالی.

(سکوت. صدای ماشین هایی که با شتاب می گذرند. مهدی مات و مبهوت اطراف را می نگرد؛ سپهر روی نیمکت فلزی است و

مهدی جلوی صحنه ایستاده)

سپهر: شام حاضره...

✓ مهدی: ها، شام؟

سپهر: من پیام پایین یا شما میای طبقه بالا؟

✓ مهدی: من می آم طبقه ی بالا، بالا نشینی لطفی داره.

(مهدی روزنامه ای را روی نیمکت پهن می کند. سپهر اسباب شام را روی روزنامه می چیند و روی نیمکت می نشیند. داخل

کوله پشتی به دنبال چیزی می گردد و از یافتن ناامید می شود.)

سپهر: قمقمه رو جا گذاشتم

✓ مهدی: کجا؟

سپهر: همین کافه ای که رد شدیم پرش کردم؛ ولی...

✓ مهدی: خب حالا خیلی مهمه؟

سپهر: تشنه ام.

✓ مهدی: خب من میرم می آرمش.

سپهر: ولش کن، حالا شامت رو بخور.

✓ مهدی: یه چشم به هم بزنی، برمی گردم.

سپهر: نه، صبر میکنم. بخور دیگه.

✓ مهدی: بسم!...، جای بچه های پایگاه سبز، جای خیلی ها خالیه، خیلی ها دوست دارن تو یه همچین شبی اینجا باشن.

سپهر: (غمگین) جای بابام خالی!

✓ مهدی: خدا به واسطه ی اون مار رو رحمت کنه! شهید که احتیاج به رحمت ما نداره.

سپهر: مادرم میگه "خیلی مرد نازنینی بود، توی جنگ چهل ساله شد. توی جنگ کامل شد، توی جنگ هم گم شد"

✓ مهدی: چهل سالگی وقت بیدار شدن و درست دیدن. این عدد، کلید خیلی از قفل هاست.

سپهر: زیبایی عدد چهل رو من امشب می فهمم.

✓ مهدی: راست می گی، فکرش رو نمی کردم چهل شب دووم بیارم.

سپهر: عاشورای چهلم، باز شدن گره هاست. اگه شک داشتم، حالا یقین پیدا کردم.

✓ مهدی: به چی؟

سپهر: امشب تو خودت رو باور کردی. باور کردی که میتونی؛ حتی با وجود اون تیکه آهن قراضه، (مکث) اگر اون

یکی هم برآورده بشه، دیگه هیچی نمیخوام، هیچی!

✓ مهدی: (صمیمی) چی هست؟

سپهر: (می خندد) سری به!! به وقتش می فهمی. فعلاً این یکی رو داشته باش، چرا شام رو نمی خورید؟

✓ مهدی: شام!! راست می گی.

سپهر: باید یکم عجله کنیم.

✓ مهدی: تو خودت چرا شام نمیخوری؟

سپهر: راستش اشتها ندارم، یه حال عجیبی دارم امشب؛ یه جور بی قراری، نگرونی.

✓ مهدی: حق داری. این راه سخت و چهل روز انتظار و امشب هم شبی که منتظرش بودیم...

(ماشین پلیس با صدای آژیر ماشین که می گذرد، نور آبی و بعد صدای ترمز، مهدی و سپهر به طرف صدا می نگرند. لحظه ای بعد افسری وارد می شود).

افسر: سلام علیکم. شبتون بخیر

✓ مهدی: سلام از ماست. خدا قوت. بفرمایید!

افسر: خیلی ممنون. ببخشید مزاحم شدم ، میخواستم ببینم کمکی احتیاج ندارید؟!

✓ مهدی: اتفاقاً درست حدس زدید، محتاج همراهی هستیم. بفرمایید، سفره منتظره /

افسر: نوش جان ، خیلی ممنون!

سپهر: بفرمایید، ما خودمون هم مهمونیم اینجا. مهمون شهدا...

(افسر لقمه ای را که مهدی برایش پیچیده از دست او می گیرد)

افسر: راهی دوکوهه هستید، درسته؟

✓ مهدی: اگر خدا بخواد

افسر: میتونم برسو نمتون مسیر مونه ، تعارف نمی کنم.

✓ مهدی: خیلی ممنون، مزاحمتون نمی شیم.

افسر: چه مزاحمتی؟! امسیر مونه.

سپهر: آخه دلتون میاد این چند کیلومتر آخر رو... ما امسال خدا کمکمون کرد و پیاده روی نود کیلومتری رو با همین

آقا مهدی قبل اربعین، کربلا سه روزه طی کنیم . اینکه دیگه چیزی نیست! مگه نه آقا مهدی؟

✓ مهدی: (خطاب به افسر) انجام وظیفه ی امشب ، سعادتی که نصیب هر کسی نمیشه. بی نصیب نمونید، التماس دعا...!

افسر: خب ، پس بیشتر مزاحمتون نمی شم.

(سپهر لقمه ای می پیچد و به طرف افسر می گردد)

سپهر: این لقمه رو برای همکارتون ببرید.

افسر: دست شما درد نکنه. خدا حافظ.

(افسر کمی از آنها فاصله گرفته و بعد مجدد به سمت آنها بر می گردد)

افسر: ببخشید راستش من...یه سوالی از شما دارم. نمیدونم، شاید هم بی مورد باشه؛ ولی میخوام بپرسم که...

✓ مهدی: (کنجکاو) که چی؟!

افسر: (مردد) که شما، شما یه مردی رو ندیدین؟

✓ مهدی: یه مرد؟! اینجا تو این مسیر پره از مرد و زن هایی که دارند تلاش میکنند خودشون رو شب جمعه برسوند به گردان تخریب تو دوکوهه...!

افسر: یه مرد چهل، پنجاه ساله با لباس نظامی و پوتین، یه چفیه هم روی سرش، نمیدونم چجوری بگم.

سپهر: ما صد تا آدم با لباس نظامی دیدیم؛ بسیجی، ارتشی، تو جاده زیاد بودند. ولی خب کدوم یکیشون؟

افسر: نمیدونم، نمیدونم چجوری بگم.

✓ مهدی: ببخشید قصد فزولی ندارم؛ ولی شما چرا دنبال این آدم هستین؟

افسر: من افسر شب پادگان دوکوهه هستم. نماز صبح رو که خوندم، با همکارم راه افتادیم. چند کیلومتری رو از پادگان دور شده بودیم که تو مسیر دیدمش. دست بلند کرد. به همکارم گفتم نگهدار. کوبید روی ترمز. پیاده شدم، نبود، ندیدمش، هرچی گشتم پیداش نکردم. انگار آب شده بود رفته بود توی زمین... نمیدونم. گیج شدم.

✓ مهدی: (متعجب) نبود؟!

افسر: به همکارم گفتم بگردیم پیداش کنیم. گفت دنبال کی بگردیم. پرسیدم مگه تو ندیدیش؟

سپهر: دیده بود؟!

افسر: (غمگین) نه؛ ولی من دیدم. با همین دوتا چشم.

✓ مهدی: خب ممکنه اشتباه کرده باشین.

افسر: نه مطمئنم، برامون دست بلند کرد. یه لبخندی هم زد. صورتش یه لحظه ای از جلو چشمام دور نمیشه.

سپهر: چطور ممکنه؟!

افسر: نمیدونم. نمیدونم گیج شدم. مغزم کار نمیکنه.

(سکوت صحنه را فرامیگیرد و صدای ماشین های در حال رفت و آمد به گوش می رسد)

افسر: خب ببخشید مزاحمتون شدم. راستش از صبح بدجوری فکرم رو مشغول کرده، از خیلی ها سراغش رو گرفتم و گفتم شاید شما بتونین کمکی بکنین. به هر حال، من رو ببخشید، باید برم، خدا حافظ!

✓ مهدی: به امان خدا.

(افسر راه می افتد)

سپهر: جناب سروان!

(افسر می ایستد و به طرف سپهر باز می گردد)

سپهر: وقتی پیداش نکردین، چی شد؟ یعنی چیکار کردین؟

افسر: (مردد) نمیدونم گفتنش درسته یا نه؛ ولی من دو طرف جاده رو دید زدم، به هر گوشه و کناری سر زدم و وقتی نا امید برگشتم، به لحظه چشمم به آسفالت افتاد. به خط روغن تا عقب ماشین اومده بود. خم شدم زیر ماشین رو نگاه کردم. به لکه بزرگ روغن دیدم. همکارم کاپوت رو زد بالا. به قطره روغن هم تو قوطی نبود. اون سراسیمه تند و بی ترمزی، از صبح تا حالا هزار بار اون فاجعه رو دیدم... نمسی تونم بفهمم، از ظرفیتم خارجه. دیگه دارم دیوونه میشم. از صبح تا حالا از خیلی ها سراغش رو گرفتم.

سپهر: چی گفتن؟

افسر: همونی که شما گفتین، هیچکس جوابم رو نداد.

✓ مهدی: میخواین به لیوان آب بهتون بدم؟

سپهر: قمقمه رو جا گذاشتم، آب نداریم.

افسر: آب نمیخوام، هیچی نمیخوام، ببخشید ناراحتتون کردم.

✓ مهدی: التماس دعا.

سپهر: شما فهمیدی این بنده خدا چی گفت؟

✓ مهدی: نمیدونم. گیج شدم.

سپهر: خیلی عجیب بود!

✓ مهدی: حرفاش آشنا بود. آگه اون سال، توی اهواز، مجنون، آگه الآن اون جا بودیم، آگه اون سال بود می فهمیدم.

سپهر: بنده خدا خیلی پریشون بود. نمی تونست حرف بزنه.

✓ مهدی: هر کس دیگه ای هم جای اون بود پریشون می شد. فهمیدن بعضی چیزا خیلی سخته.

(سکوت. صدای عبور پر شتاب ماشینها)

سپهر: شما شام نخوردی!

✓ مهدی: نمیخوام ، دیگه نمیخوام.

سپهر: جمع کنم؟

✓ مهدی: من جمع می کنم، چطوری با تشنگی؟

سپهر: صبر می کنم.

✓ مهدی: بزار برم بیارم.

سپهر: نه ممنون.

(سفره را جمع می کنند، مهدی متفکرانه سر بر پشتی نیمکت می گذارد.)

سپهر: بریم؟

✓ مهدی: (مردد) ها؟! بریم.... آره بریم.

سپهر: اگر هنوز خسته اید بیشتر استراحت کنیم؟

✓ مهدی: میتونم خودم رو بکشم.

سپهر: چند دقیقه توفیری نمیکنه . چهل شبانه روز انتظار کشیدیم، این چند دقیقه هم روش، همینجا روی نیمکت یه

چرتی بزنیم، دوست دارم وقتی میرسیم قبراق باشیم.

✓ مهدی: امشب خسته تر از شبای دیگه ام. نه اینکه خسته باشم ، انگار این نیمکت من رو چسبیده ، این تیکه آهن لعنتی

امشب اذیتم میکنه. نمیدونم چه مرگشه!

✓ بگذریم. فقط دو ساعت دیگه بریم ، میرسیم. فکرش رو میکردی ؟ باورت میشه؟

سپهر: راتش رو بخوای نه: بیشتر شبیه یه خوابه، یه خواب شیرین.

✓ مهدی: این معنی خواستنه.

سپهر: من چیزهای دیگه ای هم خواستم، این اولیش نبوده.

✓ مهدی: تا یار که را خواهد و میلش به که باشد. حالا تو هم چشمت رو رو هم بذار و چند دقیقه به هیچی فکر نکن.

(سپهر چشمانش را بسته و به خواب می‌رود، بعد از خوابیدن او مهدی برای آوردن آب از جا بلند می‌شود)

✓ مهدی: بهتره از فرصت استفاده کنم و برم تا قمقمه آب رو بیارم. این پسر بیشتر از این تشنگی نکشه.

(مهدی برای آوردن قمقمه آب از صحنه خارج می‌شود.)

سپهر
در میان صدای عبور با سرعت ماشین‌ها، مردی با لباس بسیجی بر تن و چفیه‌ای بر دوش وارد می‌شود. بالای سر ~~سپهر~~ پشت نیمکت می‌ایستد. مرد چند لحظه به سپهر نگاه می‌کند تا اینکه ناگهان سپهر از خواب می‌پرد.

مرد: سلام

(سپهر از جا بلند شده و می‌نشیند)

مرد: جواب سلام واجبه ~~دخترم~~ ^{پیرم}

سپهر: ببخشید، سلام از ماست. حواسم نبود، شما... شما...

مرد: به مسافر. دیدم تنها نشستی، گفتم احوالی پیرسم. ناراحتت کردم؟

سپهر: نه، بفرمایید، خستگی در کنین.

(مرد آرام بر نیمکت می‌نشیند. نفس عمیقی می‌کشد و دوباره به سپهر ذل می‌زند. خرسند و راضی به نظر می‌رسد.)

مرد: بشین پیرم. راحت باش!

سپهر: راحت، میتونم کمکی بهتون بکنم؟

مرد: زنده باشی!

سپهر: من و آقا مهدی یه نیم ساعتی میشه که اینجا نشستیم؛ آقا مهدی مثل پدرم می‌مونه برام؛ همینجا هم شام خوردیم.

مرد: میدونم!

سپهر: میدونید؟ از کجا؟ راستی شما شام خوردید؟

مرد: شما؟

سپهر: به خورده دیگه غذا هست. گمه ولی خب براتون میارم.

(سپهر در کوله را باز می کند و باقیمانده غذا را روی نیمکت پهن می کند. مرد تمام مدت لحظه ای چشم از سپهر بر نمی دارد.)

سپهر: ببخشید اگر سفرمون زیاد پر نیست. قرار نبود این جا شام بخوریم. قرار بود خودمون رو برسونیم، ولی خب دیگه موندیم. آقا مهدی؛ راستی آقا مهدی کجاست؟

مرد: رفته قمقمه آب رو بیاره.

سپهر: آهان... شما از کجا می دونید؟

مرد: از جلوم رد شد. می رفت طرف کافه ی تو راه. بدجوری نفس نفس میزد.

سپهر: شما آقا مهدی رو می شناسین؟

مرد: چطور نمی شناسم؟ از اون بچه های مخلصه. اگر نبود که به سینهش مدال نصب نمی کردن.

سپهر: مدال؟!

مرد: (می خندد) ترکش قلبش، حکم صد تا مدال رو داره.

سپهر: بدجوری اذیتش میکنه. خسته اش کرده.

مرد: این قلبا بی دلیل خسته نمی شن، بی حکمت کم نمی آرن.

سپهر: گاش خودشم اینجا بود. از دیدن شما حتماً خوشحال می شه.

مرد: عجله ای نیست. همدیگه رو می بینیم.

سپهر: تو منطقه با هم بودین؟

مرد: آره، توی منطقه، توی جنگ.

سپهر: حتماً شما هم قصد رفتن به مناطق عملیاتی رو دارین؟ برای یادآوری خاطراتتون؟ درسته؟

مرد: من همیشه همین دور و برام. هر وقت دلتنگ رفقام میشم، میام یک عرض ارادت می کنم.

سپهر: چه سعادت! خوش به حالتون!

مرد: خوش به حال شما که برای رسیدن به این محل مقدس چهل زیارت عاشورا گرفتی. امروز هم به دعوت خود شهادت که اینجا و تو این مسیری.

سپهر: همش به واسطه آقا مهدی بوده...

مرد: ~~سپهر~~ آقا مهدی شما رفته تا مرز شهادت. قدرش رو بدون.

سپهر: همش همینه، اینکه از مرز برگردوندنش.

مرد: چه غمی؟! اونقدر مقرب بوده که براش مأمور فرستادن. مقامش که کم نیست. سایش رو خونه و زندگی یه شهیدان.

سپهر: شهید؟ یعنی بابای من؟

مرد: (می خندد) ذوق زده شدی!! مگه خودش بهت نگفته بود؟ مگه خدا حافظی نکرده بود؟

سپهر: چرا... ولی... ولی کی؟ کجا؟

مرد: فرقی میکنه؟

سپهر: می خوام بدونم.

مرد: همون شبی که آخرین نامش رو نوشت و فرستاد برای مادرت، همون خاکریزی که آقا مهدی شما مدال گرفت.

سپهر: مادر میگفت به هر بیمارستانی سر زده بوده و به هر سردخوه ای سر کشیده بوده. ولی...

مرد: اون همه نشونی داده بود تو نامش!

سپهر: نامه ی آخریش... ولی هیچکس به ما نگفت.

مرد: چهل تا زیارت عاشورا بی اجر نیمونه. اومدی اینجا که خودش رو ببینی...

سپهر: من هیچی نمیفهمم. گیج شدم.

مرد: من کم باید برم.

سپهر: چند دقیقه دیگه صبر کنید، الان میاد دیگه.

مرد: می بینمش.

سپهر: فقط چند دقیقه. حتماً میخواد شما رو ببینه.

مرد: خدا حافظ!

(مرد چند قدمی می رود. سپهر به دنبال او می رود. مرد می ایستد، برمی گردد.)

مرد: سلام من رو به مادرت برسون. توی این سالای خیلی خسته شده.

سپهر: پیر شده. صد سال، داغون شده. چشم انتظاری داغونش کرده. چهل روز ندیدمش؛ نه اون رو و نه برادرم سهیل رو...

مرد: الآن وقتشه نامه ی آخری پدرت رو بدی که اون هم بخونه.

سپهر: نامه ی آخری؟!

(مرد در میان نگاه ملتسانه سپهر راه می افتد. قبل از رفتن بار دیگر سپهر را نگاه می کند و بعد از صحنه خارج می شود)

سپهر: صبر کنین! با شمام، صبر کنین! می خوام یه چیزی ازتون بپرسم. بمونین، خواهش میکنم!

(مهدی خسته و عرق ریزان با قمقمه ی آب در دست، وارد می شود. سپهر که متوجه حضور او نشده، همچنان ملتسانه مرد را صدا می زند. مهدی نفس نفس زنان و ناراحت، ~~پهرو~~ را می نگرد. اطراف را نظری می اندازد.)

مهدی: (دردمند) سپهر!

(سپهر برمی گردد او را می بیند، مضطرب و بی قرار می نماید)

مهدی: کی رو صدا می زنی؟... دنبال کی هستی؟

سپهر: تا همین الآن اینجا بود.

مهدی: کی؟ کی اینجا بود؟

سپهر: حتماً همین دور و بر است.

(مهدی از درد خم شده، به سختی خودش را سرپا نگه داشته است.)

مهدی: کی؟ چی می گی تو سپهر؟

سپهر: نشناختمش؛ ولی اینجا بود.

✓ مهدی: آخه کی؟ کجا رفت؟ از کدوم طرف؟

سپهر: از اینجا.

(مهدی به طرفی که سپهر اشاره کرده می رود. سپهر همچنان پریشان منتظر می ماند. چند لحظه می گذرد، مهدی بر می گردد. ناراحت است.)

✓ مهدی: اونجا کسی نبود.

سپهر: از همینجا رفت، حتما هست.

✓ مهدی: چه جور آدمی بود؟ چیکار داشت؟

سپهر: (متفکر) یه مرد، با لباس بسیجی و... (ترسیده) یه چغیه هم روی سرش...

✓ مهدی: (عصبی) تو که حرفای اون بنده خدا رو میزنی.

سپهر: منظورت چیه؟

✓ مهدی: خب تنها بودی دیگه.

سپهر: شما میگی خیالاتی شدم؟! ولی ما کلی با هم صحبت کردیم؟

✓ مهدی: بیا یه خورده آب بخور.

سپهر: تشنه نیستم.

✓ مهدی: (متعجب) نیستی؟! ولی تو گفتی که...

سپهر: (میان حرف) آره، بودم؛ ولی دیگه تشنه نیستم. آقا مهدی اون من رو می شناخت؛ بهتر از خودم.

✓ مهدی: اگه بوده پس کجا رفته؟

سپهر: نمی دونم؛ ولی بود. بخدا بود آقا مهدی!

✓ مهدی: خسته شدی سپهر جان.

سپهر: مگه شما اون رو ندیدین؟!

✓ مهدی: باید می دیدمش؟

سپهر: از نفس نفس زدن شما می گفت: از قلبتون، از کنار شما تو راه رد شده بود.

✓ مهدی: کی؟ کجا؟

سپهر: وقتی شما رفته بودی آب بیاری.

✓ مهدی: مگه من رو می شناخت؟!

سپهر: خیلی خوب می شناخت. از ترکش قلب شما گفت. از مدالی که به سینتون نصب کردن، از اون شب، از خاکریز دوم...

✓ مهدی: (از درد خم شده) خاکریز دوم؟!!!

سپهر: از اون نفس نفس ها، از مأموریت شما. از مادرم. گفت بابا شهید شده، همچون شب، پنجم خرداد تو همون منطقه شما بودی. از نامه ی آخری خیلی چیزا گفت.

(مهدی زانو می زند، بر زمین می نشیند و سرش را در میان دستهایش می گیرد)

✓ مهدی: بس کن سپهر... بسه دیگه... ادیگه نگو... نگو...! یا فاطمه زهرا!

سپهر: (نگران) مگه شما میشناسیش؟! ها؟!

(مهدی خود را به زحمت به نیمکت می رساند. از درد جمع شده سرش را بر پشتی نیمکت می گذارد. سپهر دستپاچه به طرف او می رود و قمقمه ی آب را بر دهانش می گذارد)

سپهر: آقا مهدی... آقا مهدی... چی شد؟

✓ مهدی: باید تشنگیت رو می فهمیدم، باید می فهمیدم.

سپهر: چی رو؟ قلبتون ناراحته؟

✓ مهدی: نه دیگه درد ندارم، راحت، راحت راحت.

سپهر: نباید می رفتید. شما خسته بود. اصلاً کی رفتید که من متوجه نشدم؟

✓ مهدی: تو جمعوتون نامحرم بودم، باید می رفتم. کاش زودتر فهمیده بودم...

سپهر: کدوم جمع؟ چی رو باید زودتر می فهمیدین؟

✓ مهدی: (لبخند می زند) نگران قلب من نباش، دیگه اذیتم نمیکنه. باور کن...

سپهر: می‌خواهین یکم بخوابید؟

مهدی: از خواب خسته ام، دوست دارم بیدار باشم.

سپهر: آخه اون شخص کی بود؟

(سپهر به سمتی که مرد رفته می‌رود و مهدی آرام، راضی و خرسند سر بر پشتی نیمکت می‌گذارد و به نقطه ای مبهم خیره می‌شود و لبخند می‌زند، سکوت و صدای عبود پر شتاب ماشین‌ها، سپهر نا امید و غمزده بر می‌گردد.)

سپهر: آقا مهدی، آقا مهدی، چی شده؟

(مهدی بی تفاوت و بی حرکت)

سپهر: آقا مهدی، آقا مهدی، با شما، چی شده؟ یا امام هشتم، یا امام غریب...

(سپهر آرام و اشک ریزان از داخل کوله پشتی چغیه ای بیرون می‌آورد و بر صورت مهدی می‌کشد.)

سپهر: چرا اینقدر زود؟ چرا اینجا؟ قرار بود بعد پدرم شما حواست به ما باشه، دیگه من با کی درد دل کنم، دیگه با کی گریه کنم و غصه بخورم، آقا مهدی من از تنهایی میترسم، من می‌خوام بال به بال ملائک برم، آقا مهدی من می‌خوام با شما پیام پیش بابام و تا پیش خدا برم، به خدا برسم، بتاب، بتاب! من امشب هوای تو رو کردم، بتاب مهتاب...

بتاب...!

(سپهر آرام و بی صدا و اشکریزان سر بر نیمکت می‌گذارد.)

صدای عبور پرشتاب ماشینها.

... و سکوت دشت.

یا ابن الزهرا

مهدی...

سهیل حاجی زاده

بهمن ۹۴